



۲۰۱۵/۱۲/۲۳

حنیف رهیاب رحیمی

هپی برت دی! (سالگره مبارک)



یکی دو ماه می شد که از کاکا عبدل هیچ خبر نداشتیم، نی در نماز جمعه حاضر می شد و نه در روز های آفتابی در پارک ها همراهی اولاد هایش و نه در مغازه ها و فروشگاه های بزرگ.

کاکا عبدل از همو ریش سفیدهای دل زنده است که در پهلوی ادای پنج وقت نماز و ختم و تراویح، ده یگان لب بحر هم خوده می رسانه و از هوای گوارا و مناظر دلچسپ و دیدنی آنجا خوده بی بهره نمی مانه. یگان باریکیو و کباب در پارک ها و تفریحگاه ها هم در پروگرامهای هفته وارش جای خوده داره.

در فروشگاه های بزرگ آنقدر علاقه داره که آگه ساعت ده قبل از ظهر از یک دروازه اش داخل شد، ساعت شش عصر بدون اینکه چیزی خریداری کرده باشه، از دروازه دیگرش می برایه و از نرخ و نوا و انواع و اقسام تولیدات جدید و کلاسیک معلوماتش را به اصطلاح اپدیت می کنه. حتی یکروز با گوشهای گنهکارم شنیدم که گفت:

- برادر زاده میفامی ده فلان مغازه بیست و چار قسم لب سیرین و رنگ ناخن برنگ سرخ وجود داره.

این غیبت یک و نیم دو ماهه کاکا عبدل بسیار غیر مترقبه بود، ناچار بخاطر رعایت شرط دوستی و وطنداری، یکروز پس از ختم کار غافل رفتم و دروازه خانه اش را تک تک کردم. دخترک نیمچه اش دروازه را برویم باز کرد و پس از سلام به سالون رهنمایی ام نمود.

دو سه دقیقه نگذشته بود که کاکا عبدل تشریف آورد و با همان صمیمیت و محبت همیشگی مرا در آغوش گرفت و باهم مصافحه نمودیم. از دیدن تغییرات جالب در چهره اش، متعجب شدم وقتی خوب دقت کردم دیدم ریش کاکا از نصف کمتر و ابروها هم چیده شده که اینهمه دگرگونی برآستی چهره کاکا عبدل را یک قسم عجیب نشان می داد.

به زودی به تعجبم پایان داد و قصه را اینطور شروع کرد:

- تو خو برادر زاده ام هستی، از تو چه پنهان، ماه گذشته کاکایت به سن شصت و پنج سالگی قدم گذاشت. اگرچه خدا میدانه که ده کدام سال و کدام روز تولد شدیم، ده افغانستان ای گپا رواج نبود، خو اولاد ها یک تاریخه بریم جور کدن. ماه پیش یکروز ده پینکی پیشین خوب غرق خو بودم که جیمی پسرک خوردم (نام اصلی اش جمعه گل است)، از خواب بیدارم کرد و از دستم گرفته کشان کشان مره برد ده سر میز نان خوری ده آشپزخانه. ده سر میز عزیز کاکا، چندین قسم چاکلیت و چپس و کیک و کلچه را مانده بودند و در جایی که ۶۵ دانه شمع ره ده یک کیک کلان چُخ کده بودند، مره شانندن و خاندن «هپی برت دی تو یو» ره بریم شروع کردند.

کاکا عبدل که از دیدن چهره اش هر بار خنده ام می گرفت، مکثی کرد و ادامه داد:

جان کاکا، چشمهایم هنوز هم ده خو بود و پس ازیکه خاندن خلاص شد، بالایم چک چک کدن و دخترک خوردم بریم گفت که شمع ها ره به عجله پف کو. مه تا خوده خم کدم که شصت و پنج دانه شمع ره یک پُف صحیح کنم که همه اش گُل شوند، ناگهان مثلیکه لاندی کرده باشی، اطاقه یکدم پشم بوی شد و ده یک ثانیه ده روی کاکایت نه ابرو ماند و نه ریش و نه بروت، تمامش ده یک لمبه سوخت.

اینه جان کاکا ده ای پس پیری، ای بچا ایطور کار ده حقم کدن که یک و نیم ماه میشه ده خانه قیدی و بندی ماندیم.

نقص کار ده اینجه اس که حالی نشو و نموی ریش و بروت هایم هم آهسته شده نمی دانم چقدر وقت دیگه ره ده خانه تیر خاد کدم.

یک دو گیلان چای را با شنیدن قصه جالب و تراژیدی کاکا عبدل به سر بالا کدم و وقت خدا حافظی تأکید کرد که تا جور شدن سر و صورتش از موضوع به کسی چیزی نگویم.

من هم این طنز را زمانی می نویسم که خبر دادند ریش و بروت کاکا عبدل دوباره تخت شده و مه در وعده ام که با کاکا داده بودم، ملامت نمی شم.

اما مه هم حالی بلد شدم سال آینده بعد از سالگره، باز یک احوالته می گیرم.

(پایان)